

کلوچه فراری



۹۸

۹۸

کتابهای مخصوص نوئیالان

که منتشر شده:

۱- پیترو و گرتک

۲- سه بزغاله شیطان

۳- الاغ کوچولو

۴- خرگوش بازیگوش

۵- لاسی

۶- سامبو کوچولو

۷- کوچولوی سرخ پوش

۸- عوش عوشك

۹- کلوچه فراری



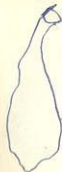
ارکده منتسب

برای نونهالان

داستان از : ادبیات آمریکا
نقاشی از : بن ویلیامز
ترجمه از : احسان

کلوچه فراری





بچه های عزیز انتشارات پدیده مفتخر است
که اولین قدم را در راه خدمت بفرهنگ و همچنین
آموزش و پرورش نونهالان بر میدارد. مدتها بود
میدیدیم کودکان ما از داشتن کتب ساده و
زیبا و آموزنده و جالب بی بهره هستند پس از
مطالعات زیاد باین نتیجه رسیدیم که کودکان ما محتاج
کتابهایی هستند که در عین زیبایی و داشتن مطالب
ساده از نظر قیمت هم ارزان باشد، هر چند چاپ
اینگونه کتابها با شرایط فوق مشکلات زیادی را در
بر داشت، ولی چون منظور ما صرفاً خدمت در راه
آموزش و پرورش و بالا بردن سطح فکر کودکان
است با زحمات فراوان يك سری کتب مخصوص
اطفال را که در آمریکا منتشر شده بدست آوردیم .
این کتابها بمناسبت دارا بودن مطالب شیرین و ساده
و نقاشیهای بسیار زیبا و استادانه و همچنین چاپ
عالی و نفیس برنده جایزه شده است

(با توجه بطرز چاپ و کاغذ و صحافی)
سعی شده با قیمتی بسیار ارزان و کمتر از کتب
مشابه در اختیار بچه های عزیز گذاشته شود . امید
است که خدمت ما مورد تسوچه اولیای محترم و
نونهالان عزیز قرار گیرد.



آن خانه آشپزخانه بزرگ و قشنگی داشت که همیشه
کتری روی فر آشپزخانه در حال جوشیدن بود و بخار از
سوراخ آن با آسمان میرفت .



روزی روزگاری آشپز تنومند و چاقی با یک گربه دراز
ولاغر در یک خانه تمیز زندگی می کردند .



آشپز باشی مقداری آرد و تخم مرغ و کره و شیر و تمام چیزهایی که برای یک کلوچه خوب لازم بود میان کاسه‌ای ریخت و آنهارا خوب بهم زد تا مخلوط شود.



يك روز اين آشپز باشی چاق خیلی گرسنه شد و به گربه لاغرش گفت: من خیلی گرسنه هستم، بهتر است يك کلوچه بزرگ برای خودم پزم.



گر به لاغر و دراز روی چهار پایه بلند نشسته بود و به
آشپز باشی نگاه می کرد و امیدوار بود که وقتی کلوچه
پخته شد تکه ای از آنرا هم به او بدهند .



بعد آشپز باشی قاشقی برداشت و مشغول بهم زدن خمیر
کلوچه شد . هر قدر که آشپز باشی بیشتر کار می کرد
گر سته تر می شد .



آشپز باشی يك قالب کره در تابه‌ای ریخت و روی اجاق گذاشت. وقتی کره آب شد خمیر را میان آن ریخت تا پخته شود.

کمی بعد بوی مطبوعی برخاست و معلوم شد که کلوچه کاملاً پخته شده است.
این بو تمام آشپزخانه را پر کرد و حتی از راه پنجره به خارج از منزل هم راه یافت و پخش شد.



بچه‌های گرسنه پرسیدند: آشپز باشی چه خوراکی می‌پزی؟
 آشپز باشی جواب داد: چون خیلی گرسنه هستیم می‌خواهم
 يك كلوچه بزرگ برای ناهارم درست کنم.



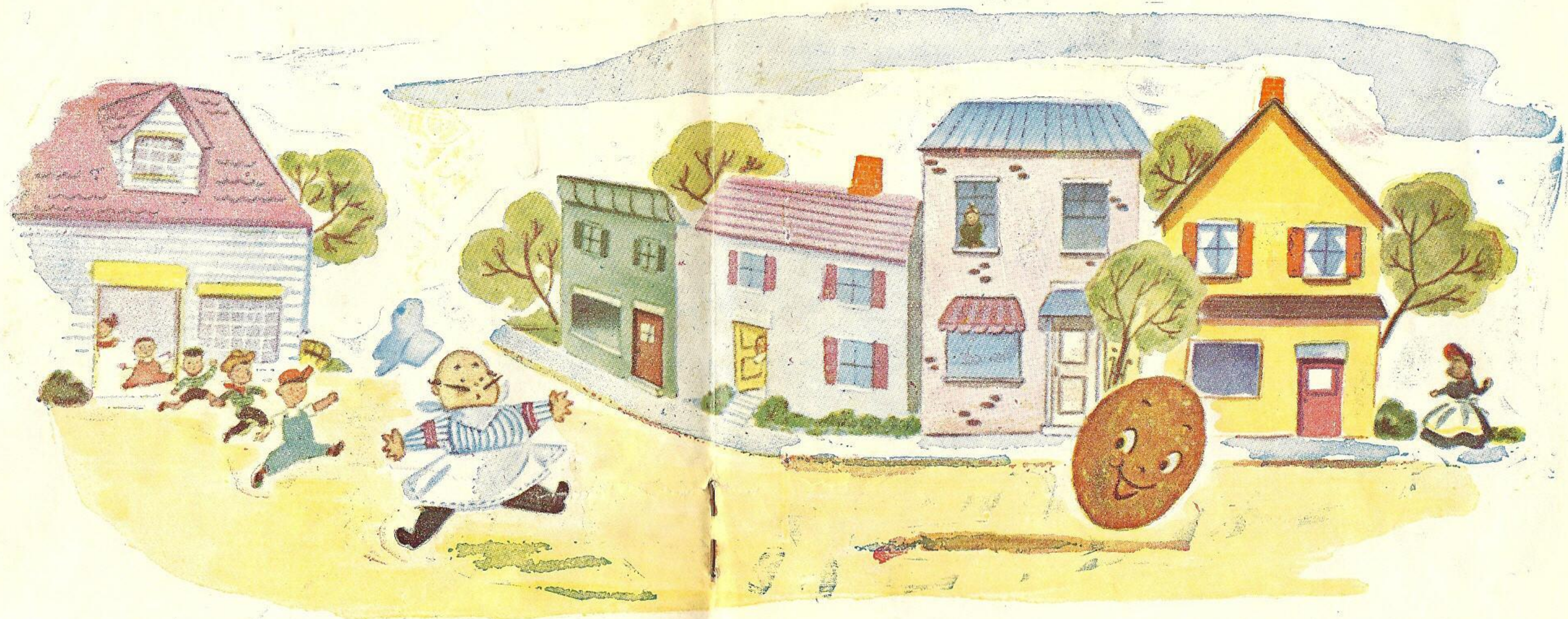
بوی کلوچه به دماغ شش پسر بچه گرسنه که زیر درختی
 مشغول بازی بودند رسید و اشتهايشان را باز کرد.
 شش پسر بچه گرسنه فریاد زدند به به. معلوم می‌شود که
 آشپز باشی غذای خوشمزه‌ای می‌پزد. خوبست برویم
 ببینیم چه می‌کند. سپس باهم بطرف آشپزخانه دویدند.



کلوچه پس از چند لحظه از میان تابه بیرون پرید و روی زمین غلطید. آشپز باشی به طرف کلوچه دوید و فریاد زد آهای. صبر کن بینیم کجا میخواهی بروی؟



شش پسر بچه گر سته به تابه نگاه کردند و گریه لاغر دراز هم به تابه خیره شد. ناگهان کلوچه بزرگ و گرد از میان تابه بلند شد و همه را به تعجب واداشت.



کلوچه بازیگوش در حالیکه به سمت بیرون می‌دوید و
 میان خیابان پیش می‌رفت گفت: نه. صبر نمی‌کنم.
 آشپز باشی چاق نفس زنان بدنبال کلوچه راه افتاد تا شاید
 او را بگیرد.

اما هر چه دوید نتوانست به کلوچه برسد، زیرا خیلی چاق
 بود و نمی‌توانست تند بدود.
 شش پسر بچه گرسنه هم بدنبال کلوچه راه افتادند، اما آنها
 هم نتوانستند به او برسند، چون خیلی کوچک بودند.



کلوچه بزرگ همانطور غلطید و پیش رفت. آنقدر رفت و رفت تا به پیرزنی رسید.

پیرزن فریاد زد آهای کلوچه بازیگوش بایست.

کلوچه جواب داد. نه خیر نه. نمی ایستم. آشپز و شش پسر بچه نتوانستند مرا بگیرند و تو هم نمی توانی به من برسی.



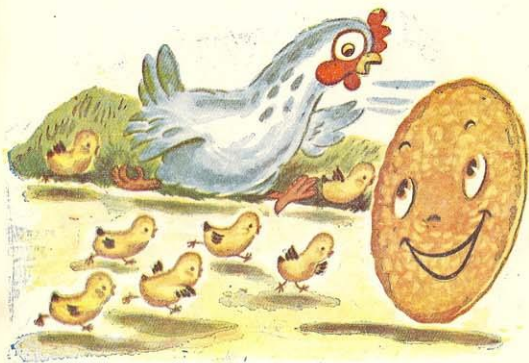
گر به لاغر و دراز در آشپزخانه باقی ماند و مشغول لیسیدن تا به و ته ظرفی که خمیر در آن درست شده بود گردید و هر طور بود خود را سیر کرد.



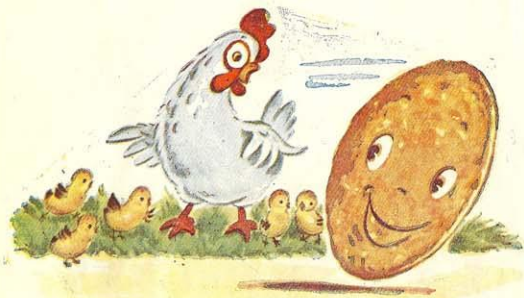
كلوچه همانطور رفت و رفت و رفت تا رسید به يك مرغ با
هفت جوجه هایش، آنها همه گرسنه بودند و دنبال خوراکی
می گشتند .



آنوقت كلوچه به پیشروی خود ادامه داد . پیرزن سعی
کرد او را بگیرد : اما چون خیلی پیر بود نتوانست تند
بدود و خودش را به كلوچه برساند .



مرغ با هفت جوجه هایش بدنبال کلوچه دویدند اما
نتوانستند او را بگیرند چون اول خیلی تند می دوید.



همینکه چشم مرغ به کلوچه افتاد فریاد زد. آهای. صبر
کن آقا کلوچه .. من و بچه هایم گرسنه هستیم.
کلوچه جواب داد: خیر صبر نمی کنم. آشپز باشی و شش
پسر بچه و پیر زن نتوانستند مرا بگیرند، شما هم نخواهید
توانست مرا بگیرید.



خوك گفت: راستی؟ خوب من به تو كمك می كنم تا از دست آنها نجات پیدا کنی. تو همینطور پیش برو و منهم کنار تو راه می روم.



چیزی نگذشت که کلوچه به يك خوك رسید.
خوك گفت: سلام. سلام. دوست عزیز چرا در این هوای گرم اینطور تند می دوی؟ مگر اتفاقی افتاده است؟
کلوچه جواب داد: مگر نمی بینی يك آشپز باشی چاق و شش پسر بچه و يك پیر زن بایك مرغ و هفت جوجه هایش دنبال من می دونند و همه می خواهند مرا بگیرند و بخورند.



پیش از آنکه راه زیادی را طی کنند به رودخانه بزرگی رسیدند کلوچه پرسید: حالا من چه کنم؟ من که شنا کردن بلد نیستم. خوک گفت: از این بابت ناراحت نباش چون من شناگر خوبی هستم. زود باش پسر روی دماغم تابه آسانی تو را به آن طرف رودخانه برسانم.



کلوچه از این که توانسته بود رفیقی پیدا کند خیلی خوشحال شد و به غلطیدن پرداخت و خوک چاق هم کنارش میدوید.



خوك از خوشحالی فریادی کشید و دهان بزرگش را باز
کرد... آنقدر باز کرد تا...



کلوچه سوار دماغ بزرگ خوک شد و گفت: چه خوک
نازنینی هستی. خیلی از مهربانی تو متشکرم.



به این ترتیب خوک زرد رنگ تو انست کلوچه بازیگوش و
شیطان را بخورد. و داستان کلوچه فراری پایان یافت .